

فصل دوم

رفتن به آن‌جا

نام من جان تیلر است. هر کسی در نایت‌ساید این نام را می‌شناسد. در دنیایی عادی زندگی‌ای معمولی داشتم و به عنوان جایزه‌اش، در آن دوران کسی سعی نمی‌کرد مرا بکشد. از ناشناس بودن خوشم می‌آمد. فشار را از بین می‌برد، فشار شناخته شدن، فشار توقع و سرنوشت. اما نه؛ هنوز نمی‌توانم هیچ‌کدام از آن‌ها را توضیح بدهم. چند ماه قبل سی سال را رد کردم، اما بیشتر از آن به نظر می‌آید. وقتی شما بدشمنی‌هایی که من در زمان خودم داشتم، به همراه می‌بردید، یاد می‌گرفتید که برای چیزهای کوچک عرق نریزید. اما مشکلات کوچک دنیای معمولی نیز می‌تواند به حساب بیاید. پنج سال قبل نایت‌ساید را ترک کردم، از مرگی قریب‌الوقوع و خیانت دوستان گریختم، با لبان خونین چاک خورده سوگند یاد کردم که هرگز و به هیچ دلیلی برنگردم. باید به یاد داشته باشم؛ خدا عشق زیادی به خرج می‌داد تا بنده‌اش را وادار به شکست سوگندش بکند.

خدا، یا شخصی دیگر...

* * *

در حال بازگشت به جایی بودم که همه مرا می‌شناختند، یا لاقلاً آن‌ها اینطور فکر می‌کردند. اگر به قدر کافی دقت می‌کردم، برنده بودم، شاید مردمان زیادی را گذراندم،

برای رسیدن به آنجا، برای گفتن حقیقت، که سعی کردم هیچ‌گاه علنی به زبان نیاورم، چرا که آنطور جاه‌طلب و تازه وارد که شما نجاری را خطاب می‌کردید، نبودم. از این رو راه خودم را می‌رفتم، مراقب خودم بودم و سعی می‌کردم با تعریف خودم از افتخار زندگی کنم. تمام آن فرار مفتضحانه تقصیر من نبود. خودم را به مانند شوالیه آواره‌ای دیدم... اما محترمی از پشت به من خنجر زد، شمشیرم در مخفیگاه اژدها خرد شد و هدف نهایی من انتهای بطری ویسکی از آب در آمد.

در حال بازگشت به عقب بودم، چهره‌ها، آمد و شدها و صدمات قدیمی و همه چیزهایی که می‌توانستم به آن امیدوار باشم این بود که لااقل ارزش‌اش را داشت. هیچ نقطه‌ی امیدواری برای شناخته نشدن نبود. جان تیلر در نایت‌ساید نامی بود برای سوگند دادن. پنج سال دوری آن را عوض نکرده بود. البته؛ هیچ کدام از آنها هیچ‌گاه من واقعی را نشناختند. در یک دوجین مکان مختلف درباره‌ی من پرسید، یک دوجین پاسخ مختلف دریافت خواهید کرد. به عنوان جادوگر و مغ، تردست و مکار، و ولگرد صادق شناخته می‌شدم. البته، همه‌شان در اشتباه بودند. نمی‌گذاشتم هیچ‌گاه کسی به من نزدیک شود. برای عده‌ای قهرمان و برای عده‌ای دیگر تبه‌کار و تقریباً هر چیزی در فیما بین بودم. در کنار یافتن مردم، می‌توانم کارهای دیگری نیز انجام دهم که بعضی از آن‌ها کاملاً پرابهت هستند. وقتی سوالی می‌پرسم، مردم همیشه پاسخ می‌دهند. همیشه مانند مرد خطرناکی بودم، حتی برای نایت‌ساید، اما آن پنج سال قبل بود. قبل از اینکه تقدیر مرا در چرخه‌ی عشق شکست بدهد. نمی‌دانستم که واقعاً هنوز آن توان خطرناک بودن را در خودم داشتم یا خیر، اما اینطور فکر می‌کردم. مثل این بود که کسی شما را با چوب بیس‌بال از موتور پایین بیندازد؛ حقیقتاً استخوانی از بدنتان می‌شکست.

هیچ‌گاه اسلحه حمل نمی‌کردم، هرگز نیازی نداشتم.

پدر من بر اثر بدمستی به کام مرگ کشیده شد. هرگز متوجه نشد که همسرش انسان نیست. به هیچ وجه او را شناخت. مردم محله ما به جایش با میزان‌های متفاوتی از علاقه

و اکراه از من مراقبت کردند. نتیجه این شد که هرگز احساس نکردم جایی خانه‌ام است. سوال‌های زیادی درباره خودم داشتم و هنوز به دنبال پاسخ‌هایش می‌گردم. اینکه چرا سر از کار محقق شخصی در آوردم؟ اگر نمی‌توانستید مشکل خود را حل کنید، راحتی مسلماً در میان یافتن مشکلات دیگران بود. هنگام کار، کت بلند و سفیدی مربوط به معدنچی‌ها می‌پوشیدم. تا اندازه‌ای چون از من انتظار می‌رفت و تا اندازه‌ای چون سودمند بود، بیشتر به خاطر این بود که تصویری که از من انتظار می‌رود نمایش می‌دهم و می‌توانم وجود واقعی را در پشت آن پنهان کنم. از اینکه مردم اشتباه برداشت کنند خوشم می‌آید و دیگر هرگز اجازه نمی‌دهم کسی نزدیک شود. به اندازه‌ای که حریم آنها و من خدشه‌دار نشود.

تنها می‌خواهم، هر چیزی که برایم بد باشد می‌خورم و شستشوی لباس‌هایم را خودم به عهده می‌گیرم. از وقتی به یاد دارم، برایم مهم بوده که بی‌نیاز باشم و محتاج کسی نباشم. در برابر زنان بدشانس بودم، اما اول باید قبول کرد که بیشتر تقصیر خودم است. با وجود این زندگی، هنوز احساساتی هستم. نزدیک‌ترین دوست مونث من که مختصراً در نایت‌ساید فعالیت می‌کرد، صیاد جایزه^۱ بود. یک بار سعی کرد مرا بکشد، اما من کینه‌ای به دل نگرفتم، آن فقط یک کسب و کار بود.

زیاد می‌نوشم و بیشتر مواقع، دقت نمی‌کنم. به چگونگی کرخ کردنش ارزش می‌گذاشتم. چیزهای زیادی بود که ترجیح می‌دادم به یاد نیاورم.

و حالا، با تشکر از جوانا برت و آن دختر آواره‌اش، به درون جهنم باز می‌گشتم. بازگشت به جایی که از وقتی به یاد دارم، مردمش برای دلایلی که هرگز نفهمیدم سعی در کشتن من داشتند. به تنها جایی که در آنجا احساس زنده بودن می‌کردم. به نایت‌ساید... یکی از دلایلی که من آنجا را ترک کردم این بود: من چیزی بیش از آن کارآگاه خصوصی بودم اما از آنچه بودم خشنود نبودم. اما هنگامی که شانه به شانه جوانا برت به سیستم

¹ Bounty Hunter

زیرزمینی خیابان‌های لندن رفتم، لعنت به من اگر احساسی غیر از احساس بازگشت به خانه را داشتم.

مهم نبود چه ایستگاه یا خطی را انتخاب می‌کردم. تمامی مسیرها به نایت‌ساید منتهی می‌شد و نکته‌ی کلی زیرزمین این بود که همه ایستگاه‌ها شبیه یکدیگر بودند. همان دیوارهای کاشی شده، همان دستگاه‌های زشت و نئون‌های روشن و فیلم‌های بزرگ و پوسترهای تبلیغاتی. دستگاه‌های خاکی، که فقط توریست‌های زبان بسته بودند که انتظار داشتند از آن‌ها چیزی بیرون بکشند. بی‌خانمان‌ها، نشسته یا خوابیده در پاتوق‌هایی چرکین، در حال گدایی برای تغییری جزئی یا خوشحال از دوری از محیط طبیعی و البته، صدای پای بی‌پایان، در هر ایستگاه وجود داشتند. لندن هنوز از خریداران، مسافران، توریست‌ها، تاجران و انواع دلالان که همیشه عجله داشتند در جایی دیگر باشند، به آن اشباع نرسیده بود که مانند توکیو، افرادی را استخدام کنند تا مسافری درون واگن‌ها را هل بدهند تا درهای قطار بسته شود. اما، به آنجا خواهیم رسید...

هنگامی که به سوی تونل‌ها حرکت کردم، جوانا بسیار نزدیک به من حرکت می‌کرد. واضح بود که برای محیط یا جمعیت، بی‌تفاوت بود. شکی نبود که به چیزهای بهتری مثل لیموزین‌های طویل با راننده‌های یونیفرم دار و شامپاینی خنک که همیشه آماده بود، عادت داشت. سعی کردم هنگامی که او را به سوی جمعیت فشرده شده می‌برم لبخندی نزنم. ازدحام تغییری در رفتارش ایجاد نکرد، از این رو من برای دو نفرمان بلیط تهیه کردم. حتی مجبور بودم نشانش بدهم که چطور با آن بلیط و دستگاه‌ها کار کند.

پلکان‌های برقی همه‌شان مدام کار می‌کردند، راهنما را به سوی اعماق نظام در پیش گرفتیم. به غرایز کهنه خودم اعتماد کردم، به صورت ناگهانی تغییر مسیر دادم تا وقتی که علامتی که به دنبالش بودم را یافتم. به زبانی نوشته شده بود که تنها کسانی می‌توانستند آن را تشخیص بدهند که بتوانند آن را بخوانند. /نوجین. اگر شما به این زبان علاقه‌مند شده‌اید، زبانی مصنوعی است که در گذشته‌ای دور برای گفتگوی فانی‌ها با فرشتگان ایجاد

شد، اگرچه من فقط یک نفر را ملاقات کردم که می‌دانست چطور آن را صحیح تلفظ کند. بازوی جوانا را سفت گرفتم و به زیر علامت هلش دادم. با عصبانیت بازویش را آزاد کرد، اما به من اجازه داد تا او را در تسریع رفتن به سمت دری که نشان "تعمیرات" را بر خود داشت، راهنمایی کنم. هنگامی که به آن مکان شبیه پستو رسیدیم، بیش از نیمی از اتاق پر از عروسک‌هایی با لباس یونیفرم راه‌آهن بریتانیا بود. اعتراض‌های جوانا متوقف شد و سوالی نپرسید. در پشت سرمان را بستم و لحظه‌ی خوشایندی بود که ما از آن جمعیت غررش کنان بیرون در جدا شدیم. تلفنی روی دیوار روبه‌رو بود. گوشی را برداشتم، صدای بوق ممتدی شنیده نمی‌شد، یک کلمه را ادا کردم:

«نایت ساید»

گوشی را سر جایش گذاشتم و با انتظار به دیوار نگاه کردم. جوانا به من نگاه انداخت، گیج شده بود. دیوار کهنه‌ی خاکستری روبه‌رو از بالا به پایین به دو تکه شکافت، هر دو طرف در حرکتی که زمین را می‌لرزاند، برای ایجاد تونلی روی زمین ساییده می‌شدند. دیوارهای بدون پوشش سطحی مانند زخمی که باز شده باشد به سرخی خون بود، نوری بی‌منبع و میرا تونل دود گرفته را روشن می‌کرد. بویی مانند عطر فاسد شده و گل‌له شده به مشام می‌رسید. نجوایی از درون تونل می‌آمد، از منابع زیادی بود. صدا کم و زیاد به گوش می‌رسید، گویی از جلوه آغاز و پایان موسیقی دزدیده شده باشند، انگار سیگنال‌های رادیویی از همدیگر سبقت گرفته باشند. جایی زنگ صومعه‌ای به صدا در می‌آمد، تنها و گم شده، با صدایی مغمون.

در نهایت صدای جوانا شنیده می‌شد که گفت: «تو از من انتظار داری برم/اون تو؟»

مثل جاده‌ای به سوی جهنم می‌مونه!»

به آرامی گفتم: «بیا جلوتر، این راه به سوی نایت‌ساید. به من اعتماد کن؛ این بخش

از سفر کاملاً امنه.»

جوانا آهسته گفت: «احساس بدیه.» طوری به تونل خیره شده بود که انگار افسون آن شده بود. «انگار... غیر طبیعی.»

«هوم، این همه‌ی راهه. اما بهترین راه رسیدن به دخترته. اگر نمی‌تونی این رو تحمل کنی، همین الآن برگرد. از این به بعد بدتر می‌شه.»
پس از لحظه‌ای مکث سرش بالا آمد و گفتارش مثل همیشه راسخ شد: «تو پیش قدم بشو.»

«البته.»

قدمی به درون تونل گذاشتم، جوانا درست پشت سر من بود. و حالا، ما دنیای روزمره را در پشت سر رها کردیم.

از تونل رابط به سکوی ایستگاهی رسیدیم که در منظر اول، از آنچه منتظرش هستید، هیچ تفاوتی با دیگر ایستگاه‌ها نداشت. جوانا، نفسی عمیق از سر آسودگی کشید. چیزی نگفتم. بهتر بود که خودش به اطراف توجه می‌کرد. هنگامی که جوانا را به سمت سکو راهنمایی کردم، دیوار پشت سر ما بی‌صدا بسته شد. از آخرین باری که اینجا بودم پنج سال می‌گذشت. اما حقیقتاً چیزی تغییر نکرده بود. دیوارهای کاشی‌شده‌ی کرم‌رنگ، با لخته‌های خون کهنه‌ای اینجا و آنجا آلوده شده بودند، ترک‌های عمیقی که ممکن بود کار چنگال‌هایی قوی باشند و انواع گرافیتی دیده می‌شدند. مثل همیشه، کسی سیئولهو را اشتباه نوشته بود.

بر انحاء دیوار روبه‌روی سکو، لیست مقصدها تغییر نکرده بود. سایه‌ها. سقوط. نایت‌ساید. هسل‌داما. خیابان خدایان.

پوسترها هنوز عجیب و مانند بهترین صحنه‌های فراموش‌شده‌ی رویاها آشفته‌کننده بودند. چهره‌های مشهور، فیلم‌ها، مکان‌ها و خدماتی از نوع عادی را نجواکنان تبلیغ می‌کردند. مردمی که در سکو تجمع کرده بودند، سرشان در کار خودشان بود و من از واکنش جوانا لذت بردم. واضح بود که بایستد و با دهان باز خیره بماند، اما لعنت بر او اگر

این موقعیت خوب را نصیب من می‌کرد. از این رو سهواً و با دیدی غیرمنتظره به تندی از یکی به دیگری نگاه می‌کرد.

اینجا و آنجا، رهگذران ترانه‌هایی با نغمه‌هایی ناآشنا می‌خواندند. کلاه‌هایشان روی زمین و پیش رویشان بود، از تمامی محل‌ها در درون کلاه‌ها سکه‌هایی بود که بعضی از آنها دیگر وجود نداشتند و حتی بعضی دیگر هرگز وجود نداشتند. مردی شعری کاملاً لاتین و احساسی از عشقی بی‌جواب در قرن سیزدهم می‌خواند. در صورتی که فردی که از سروده‌های باب دیلان می‌خواند و گیتاری هم به همراه داشت، چندان از او عقب‌تر نبود. چند سکه در هر دو کلاه‌شان انداختم. هرگز نمی‌دانید چه هنگام در دستگاه کردار به اعتبار بیشتری نیاز پیدا خواهید کرد.

کمی پایین‌تر از سکو، انسان غارنشین قوزکرده‌ای در جامه‌ای تجارته‌ی، در حال گفتگوی سرزنده‌ای با دورفی بود که یونیفرم "اس-اس" نازی‌ها را به تن کرده بود. نجیب‌زاده‌ای از بارگاه ملکه الیزابت اول، با یقه‌ی گرد و چین‌دار مردمان مخصوص به آن زمان و ژاکتی برش دار، در حال گپ زدن خودمانی با مرد زن‌نمای شش فوتی در جامه‌ای مشابه خوانندگان گروه کر بود. خیلی سخت بود که بگوییم کدام‌یک بیشتر افراطی به نظر می‌رسیدند. زنی در لباسی مربوط به فضای آینده و مرد لختی که سرتاسر بدنش را خالکوبی و نقاشی فرا گرفته بود، مشغول خوردن چیزهایی بودند که هنوز مانند کرم در هم می‌جنبیدند. جوانا حالا کاملاً متوقف شده بود. به شانه‌اش زد، نزدیک بود از درون پوستش به بیرون بیرون بیرون.

به خشکی گفتم: «سعی نکن توریست باشی.»

«اینجا...» مجبور شد صحبتش را متوقف کند و دوباره سعی کند: «اینجا چه جایه؟»

من رو کجا آوردی؟ این مردمای لعنتی کین؟»

شانه‌ام را بالا انداختم.

«سریع‌ترین راه به نایت‌ساید، راه‌های دیگه‌ای هم هستن، بعضی رسمی و بعضی شون نه. هر کی می‌تونه مسیر اشتباهی بره، در اشتباهی رو باز کنه و از نایت‌ساید سر در بیاره. بیشترشون زیاد دوام نمی‌ارن، گرچه، لندن و نایت‌ساید زمان زیادی است که به هم ساییده می‌شن و حالا حصارها به طور خطرناکی نازک شدن. روزی همه‌ی اون حصارها نابود می‌شن و تمام زهرهای درون نایت‌ساید به بیرون ریخته می‌شه، اما تصمیمم اینه که تا اون زمان مرده و توی قبرم باشم. بگذریم، این هنوز امن‌ترین راهه.»

«و این مردم؟»

فقط مردمن، به دنبال زندگی خودشون می‌رن. تو بخشی از دنیایی که هرگز چیزی درباره‌ش نمی‌دونی رو داری می‌بینی. بخش زیرین، مسیرهای مخفی که توسط افراد و کارهایی اسرار آمیز به دنبال اهداف و مأموریت‌هایی که می‌تونیم فقط حدس بزنین دنبال می‌شن. از آنچه ما می‌دونیم، یا می‌خواهیم که بدونیم، دنیاها بیشتر هستن، بیشتر آنها دیر یا زود مردمشان را به نایت‌ساید می‌فرستند. همه جورش رو می‌تونن اینجا ببینی، در زیرزمین، و تا وقتی که جنگ باستانی متوقف شده، ضرر نمی‌کنی. هر کسی به نایت‌ساید میاد. اسطوره و افسانه، مسافر و سیاح. بازدیدکننده‌هایی از ابعاد بالاتر یا پایین‌تر. فناناپذیرها، مرگ-گردها، سایکونات‌ها... سعی کن زل نزنن...»

به سمت سکو هدایتش کردم، این نشانه‌ای از موافقت بود، چون چیزی برای اظهار نظر نداشت. حتی به این که بازویش را گرفته بودم هم اشاره‌ای نکرد. مردم مقابل ما بدون نگاه به اطراف، بدون قطع کردن مکالمه‌شان یا هر چیزی که حضور من را بفهماند، از سر راه ما به کناری رفتند تا اجازه دهند عبور کنیم. تعداد کمی از آنها، وقتی فکر می‌کردند که نمی‌توانم ببینم، علامت صلیب و نشانی قدیمی‌تر بر علیه شیطان را درست می‌کردند. به نظر می‌رسید که فراموش شده‌ام. کشیشی در ردای کهنه‌ی خاکستری رنگ، با یقه‌ای سفید و دست‌نخورده و چشم‌بندی خاکستری روی چشمانش، اجناسش را جلوی ما به معرض نمایش گذاشته بود، چمدانی بسیار-سفرکرده در جلوی پاهایش باز بود.

در صدایی ناملایم و گوش خراش فریاد زد: «پای کلاغ! آب مقدس! سحر! میخ چوبی و گلوله‌ی نقره! می‌دونین که بهشون احتیاج دارین! اگه لنگ‌لنگان و با طحال کس دیگه‌ای سر از خونه‌تون در آوردین، گریه کنان سراغم نیاین!»

هنگامی که من و جوانا به او رسیدیم، صدایش را قطع کرد. بینی‌اش را از روی بدگمانی بالا کشید و سر بزرگ و کورش را به یک سمت گرفت. انگشتانش مبه‌تسبیحی که از استخوان انگشت انسان ساخته شده‌بود، مشغول بودند. ناگهان قدمی به جلو برداشت تا راه ما را سد کند و انگشتی به نشانه اتهام به سوی من گرفت.

بی مقدمه گفت: «جان تیلر!» کلمات تقریباً از دهانش به بیرون پرتاب می‌شد. «فرزند لعنت‌شده! تخم دیو و پلیدی! قاتل تمامی انتخاب شده‌ها! برو! برو!»

به آسانی گفتم: «سلام پو، خوبه که دوباره گیر تو افتادم. می‌بینم که هنوز تو نقش قدیمی کار می‌کنی... کار و بار چطوره؟»
«آه، ممنونم جان، خیلی بد نیست.»

به طور مبهمی در جهتی که من بودم لبخندی زد، صدای رسمی‌اش را برای لحظه‌ای کنار گذاشت.

«اجناس من مثل بیمه‌ی مسافرتی می‌مونه؛ هیچ‌کس هرگز باور نمی‌کنه که بهشون احتیاج پیدا می‌کنه، تا وقتی که خیلی دیر می‌شه، ناله می‌کنن. این نمی‌تونه برای من اتفاق بیفته. اما البته، در نایت‌ساید می‌تونه، و اتفاق میفته. ناگهان، شدید و اغلب به طور هولناکی اتفاق میفته. من اینجا زندگی‌ها رو نجات می‌دم، البته اگر فقط توجه کنن. احمق‌ها. خب؛ چرا دوباره برگشتی جان؟ فکر کردم تو عقلت بیشتر از این کار بکنه. تو می‌دونی که نایت‌ساید برات خوب نیست.»

«نگران نباش، روی یه پرونده کار می‌کنم. از کار نمی‌فتم.»

پو غرغر کرد: «چیزیه که همه‌ی اونا می‌گن،» شانه‌های پهنش را درون ردای کهنه‌ش جابه‌جا کرد. «هنوز... من گمان می‌کنم ما کاری رو انجام می‌دیم که مجبوریم، این دفعه کیه که دنبالش می‌گردی؟»

«یه فراری. یه نوجوان به اسم کترین برت. فکر نمی‌کنی این اسم چیزی رو به یادت بیاره؟»

«نه، اما خب، این روزها به انتخاب خودم از جریانات رفتم بیرون. اوقات سختی میان... یه کلمه نصیحت پسر، چیزهایی میشنوم، چیزهایی بد. چیزی جدید به نایت‌ساید میاد. و مردم دوباره نام تو رو ذکر می‌کنن. مواظب پشت سرت باش پسر، اگر کسی بخواد تو رو بکشه، بیشتر ترجیح می‌دم تا اون من باشم.»

ناگهان برگشت و صدای نافذش را دوباره بلند کرد. کسی نزدیک‌تر نبود، بیشتر مانند فامیل تا دشمنان قدیمی.

سکو لرزید، صدای نزدیک‌شدن چیزی از جریان هوا احساس می‌شد. قطاری غرش‌کنان به درون ایستگاه آمد، سرعتش کم شد تا بایستد... گلوله‌ای درخشان و نقره‌ای، بدون اینکه پنجره‌ای در جایی از آن مشخص باشد. واگن‌ها تماماً لوله‌هایی پولادین بودند، فقط دری جوش خورده کمال آن را بهم می‌زد. درها با صدای هیسی باز شدند و مردم از آن خارج یا داخل می‌شدند. آماده بودم تا دوباره بازوی جوانا را بگیرم و ببرم، اما نیازی نبود. او بدون تأمل و با گام‌هایی بلند و سری بالا گرفته به سوی واگن روبه‌رویش حرکت کرد. من او را دنبال کردم و کنارش نشستم. واگن تقریباً خالی بود، از این بابت سپاسگذار بودم. هرگز دوست نداشتم در جمعیت قرار بگیرم. تمام چیزهایی که می‌توانست در میان جمعیت پنهان شود. مردی روبه‌روی ما نشسته بود و با تمرکز فوق‌العاده‌ای روزنامه‌ای به زبان روسی می‌خواند. تاریخ شناسنامه مجله، هفته‌ی آینده را نشان می‌داد. در سمت پایین‌تر واگن، زن جوانی در لباسی ولگردانه فاخر دیده می‌شد. در حال خواندن کتاب مقدسی با اندازه بزرگ و جلد چرمی بود. صفحه‌های کتاب به نظر خالی می‌رسیدند، اما

سفیدی چشمان چشمک‌زده‌ی او نشان از تحصیل وی در مدرسه‌ای عالی داشت، و من می‌دانستم که فقط و فقط برای او، صفحه‌ها پر از نکات فرزانی‌گی خوفناکی هستند.

جوانا در حال نگاه کردن به اطراف واگن بود، سعی کردم از دیدگاهش اطراف را ببینم. کمبود کامل پنجره‌ها بیشتر آنجا را شبیه سلول کرده بود تا وسیله‌ی نقلیه و بوی قوی داروی ضد عفونی مرا به یاد جراحی طاقت فرسای دندان می‌انداخت. هیچ‌کجا نقشه‌ای نبود. مردمی که این قطار را انتخاب کرده بودند، می‌دانستند که چه می‌کنند.

جوانا بعد از مدتی گفت: «چرا هیچ پنجره‌ای نیست؟»

گفتم: «چون تو نمی‌خوای که بیرون رو ببینی، ما مجبوریم از میان مکان‌های عجیب و زنده‌ای عبور کنیم تا به نایت‌ساید برسیم. مکان‌هایی خطرناک و غیرطبیعی که می‌تونه دید چشم و عقل مغزت رو ازت بگیره. یا اینطور به من گفته شده. من هیچ وقت زیرچشمی هم نگاه نکردم.»

«راننده چطور؟ نباید ببینه که کجا میره؟»

متفکرانه گفتم: «متقاعد نشدم که راننده‌ای هم وجود داره، هیچ‌کس رو نمی‌شناسم که حتی یک بار کسی رو دیده باشه. فکر می‌کنم قطارهایی که این مسیر رو برای مدت طولانی رفته‌اند، حالا خودشان کاملاً قادر به انجام این کار هستند.»

«منظورت اینه که هیچ آدمی قطار رو کنترل نمی‌کنه؟»

«شاید راه بهتری هست، انسانها خیلی محدودند.» به چهره‌ی غافلگیر شده‌اش

لبخندی زدم: «متأسفم، تا حالا نیومدی؟»

«نه.»

«نگران نباش. خواهی شد.»

ناگهان چیزی از بیرون به واگن، روبه‌روی جایی که ما نشسته بودیم، برخورد کرد و آن مرد روسی را به زمین پرتاب کرد. او با دقت کاغدهایش را جمع کرد و قسمت پایین‌تر واگن را برای نشستن انتخاب کرد. فلز سنگین، به آرامی به حمله‌ی مصمم بیرون تسلیم

شده و به درون فرو رفته بود. دختر و لگردد، سرش را از کتابش بلند نکرد، هرچند حالا بی‌صدا کلمات را لب می‌زد. فرو رفتگی فلز بیشتر شد، و تمام آن بخش با فشاری نحس و غیرقابل تصور به درون قوس یافته بود. جوانا در صندلی‌اش فرو رفت.

من دوباره به او قوت قلب دادم: «آروم باش، نمی‌تونه بیاد تو. قطار محافظت شده است.»

کمی وحشیانه به من نگاه کرد، شوک فرهنگی... قبلاً مشابه‌اش را دیده بودم. در نهایت گفت: «محافظت شده؟»

«قراردادها و پیمان‌های قدیمی؛ به من اعتماد کن، واقعاً دلت نمی‌خواد بدونی که چه اتفاقی افتاده. خصوصاً اگه اخیراً چیزی هم خورده باشی.»

بیرون واگن، چیزی با خشمی از ناتوانی غرش می‌کرد. به هیچ وجه صدای انسان نبود. هنگامی که قطار آن را ترک کرد، به آرامی صدای عقب نشینی‌اش شنیده شد. دیوار فلزی بازگشت به شکل اصلی‌اش را بدور از عجله از سر گرفت. فرورفتگی‌ها یکی یکی ناپدید می‌شدند و سپس چیزی، یا یک سری از چیزهایی، مانند حشرات غول‌پیکر در آهنگی یک‌سان و در طول کنار واگن به سمت سقف واگن سبک، عجولانه و با شتاب می‌رفتند. به نظر می‌رسید تعداد زیادی از آن‌ها در سقف، به عقب و جلو ول می‌خوردند. صداهایی شناور به سمت ما آمد، تیز، بلند و در همدیگر فرو رفته، مانند همان صدایی که برای تطبیق با خودش صحبت می‌کند. وزوزی ضعیف در طول لوله می‌پیچید که ستون فقرات من را به لرزه در می‌آورد. خواهران بریتل دوباره به دنبال شکار بودند.

صدای همخوان از یک صدا گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، هر چه هستی. بیا بیرون و با ما بازی کن. یا بگذار وارد شویم، بگذار وارد شویم و با تو آنقدر بازی می‌کنیم که نتوانی بایستی. می‌خواهیم انگشتان چسبناک خودمان را در استخر ژن تو حرکت دهیم، و شکمت را با چاقوی کالبدشکافی خود بدریم...»

جوانا محکم گفت: «خفه‌شان کن. نمی‌توانم صدایشون رو تحمل کنم. انگار دارن مغز من رو خراش می‌دن، می‌خوان بیان تو.»

به مرد روسی و ولگرد نگاه کردم، اما آن دو سخت مشغول کار خود بودند. به سقف واگن نگاهی انداختم.

قاطعانه گفتم: «دور شوید و مزاحم ما نشوید، چیزی اینجا نیست، بر طبق قوانین عهدنامه و قربانی کردن.»

تقریباً همه‌ی صداها‌ی پاهایشان به طور ثابت از بین رفت، همه‌ی صداها در یک صدا گفتند: «چه کسی جرات می‌کند به ما آدرس بدهد؟»

واضح گفتم: «جان تیلر، وادارم نکنید پیام اون بالا.»

مکث طولانی بود. همگی بی حرکت بودند، تا وقتی که سر انجام صدای غیرانسانی همخوان گفت: «پس بدرود شاهزاده عزیز، هنگامی که به قلمرو پادشاهی خود می‌آیی ما را فراموش نکن.»

حرکت سریع پاهای حشرات و همه‌شان رفته بودند، و قطار راهش را در سکوت پی گرفت. مرد روسی و ولگرد به من نگاه کردند، و قبل از اینکه نگاهم با نگاهشان تلاقی کند به سرعت رویشان را برگرداندن. جوانا نیز به من نگاه می‌کرد. به طور مدام زل زده بود، اما صدایش نمی‌توانست آن را مدیریت کند.

«آنها تو رو شناختند. معنای حرفشون چی بود؟»

«نمی‌دونم. هرگز نفهمیدم. همیشه مشکلم بوده. عجایب خیلی زیادی در نایت‌ساید هستند، خیلی‌ها برخلاف میل من، و خودم یکی از اونهام.»

هیچ کس دیگر چیزی برای گفتن نداشت، تمام راه‌ها به سوی نایت‌ساید منتهی می‌شد.